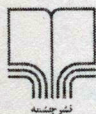


هشت و چهل و چهار

کاوه فولادی نسب



نشر چشمه

نیاسان مجرد بود. نیاسان مجرد است. گفتنش آسان نیست. تا پیش از این که زنگ موبایلش شروع کند به نواختن و او - همان طور معلق میان خواب و بیداری و مستی و هشیاری - چیزی در قلبش بجنبد و شاخک‌هایش تیز شود و مثل همیشه شروع کند به شمردن زنگ‌ها، مجرد بود.

قدیم‌ترها مجرد نمی‌گفتند، می‌گفتند عذب. به عذب‌خانه نمی‌دادند، با عذب شوخی نمی‌کردند، به عذب نزدیک نمی‌شدند، و با عذب حرف نمی‌زدند؛ انگار جذام داشته باشد، یا گری، یا چیزی در همین حدود. حالا کلمه‌ها و ترکیب‌ها شکل و شمایل بهتری پیدا کرده‌اند. دادستان دیگر در روزنامه‌ای را تخته نمی‌کند، توقیفِ موقتش می‌کند. معلم دیگر شاگردش را کتک نمی‌زند، با کسر نمره جریمه‌اش می‌کند. گردن کلفت‌ها دیگر دست به کشورگشایی نمی‌زنند، انسان‌دوستانه با تروریسم مبارزه می‌کنند. صنعت بسته‌بندی حسابی رشد کرده. حالا دیگر مدت‌هاست که کسی نمی‌گوید عذب، و البته کماکان کسی به مجرد خانه نمی‌دهد، با مجرد شوخی نمی‌کند، به مجرد نزدیک نمی‌شود، و با مجرد حرف نمی‌زند.

زنگ‌ها را دانه‌دانه می‌شمرد؛ دوازده بیب کوتاه که دوازده ثانیه طول می‌کشد. چشم‌های آدم بسته هم که باشد، فهمیدن این که توی بیمارستانی، در مانگاهی،

کلینیکی جایی روی تختی خوابیده، کار سختی نیست. بیمارستان سرمایه دارد که روی پوست تن می‌نشیند و هوم غریبی در فضایش هست که توی گوش فرو می‌رود. نیازی به دیدن نیست. گاهی اوقات برای فهمیدن نیازی به دیدن نیست. بوی الکل پیچیده توی دماغش. ناگهان حس و حال وقتی بهش دست می‌دهد که پدر آخرین روزهای زندگی‌اش را توی بیمارستان می‌گذراند. سنش کم نبود، اما وقت مُردنش هم نبود. حسایی کوچک شده بود؛ پوست و استخوان. سرطان کارش را ساخته بود. دست‌هایش که روزگاری ظریف‌ترین ساعت‌های شهر را تعمیر کرده بودند، تبدیل شده بودند به استخوان‌هایی با روکش چرم؛ چرم چروکیده، نازک، پوسته‌پوسته. دستی با سرانگشت‌های نرم دستش را نوازش می‌کند. چشم‌هایش بسته است. نمی‌تواند بازشان کند؛ نه این که تلاشی نکند، یکی دوباری دل می‌کُند، اما نمی‌تواند. پلک‌هایش سنگین شده است. بچه که بود صبح‌ها وقتی از خواب بیدار می‌شد، چشم‌هایش به این سادگی‌ها باز نمی‌شدند. مادر بزرگ چای داغ می‌ریخت توی نعلبکی، تکه‌ای پنبه را بین شست و اشاره گلوله می‌کرد، او را می‌خواباند روی پاهایش و چشم‌هایش را با چای و پنبه می‌شست. آن قدر پنبه‌ی داغ را می‌کشید روی پلک‌ها و مژه‌هایش تا قی‌شبانه نرم شود و چشم‌ها باز. تا یکی دو ساعت بعد بیداری هنوز پلک‌هایش داغ بود و درد می‌کرد. حالا هم درد دارد؛ سر، پاهای، کتف‌ها، پشت، کمر. دستی با سرانگشت‌های نرم دستش را نوازش می‌کند. انگشت‌هایش را تکانی می‌دهد. صدای زنانه‌ای می‌گوید «قربونت برم... من که مُردم از نگرانی.»

صدا حالت خاصی دارد؛ چیزی میان لرزیدن و نفس نفس زدن. معلوم است قلبش دارد آن قدر تند می‌زند که نفسش کم می‌آید. ذهن نیاسان را اما چیز دیگری درگیر کرده: صدا آشناست - نه آن قدر که بداند کیست - و غریبه است - نه آن قدر که تا به حال اصلاً نشنیده باشد. رنگ و زنگ ویژه‌ای دارد؛ به آواز گنجشک‌ها می‌ماند روز اول عید، یا شُره‌ی آب رود لای سنگ‌های کوهستان روزهای آخر زمستان. سرانگشت‌های نرم هم شروع کرده‌اند به لرزیدن. نیاسان انگشت‌هایش را

می‌کشد روی انگشت‌های زن. ناخن‌های بلندی دارند. باید لاک قرمز داشته باشند یا قهوه‌ای. زن دست نیاسان را می‌کشد بالا و لب‌های چسبنده و مرطوبش را می‌گذارد رویش. لب‌هایش داغ‌اند؛ چسبنده و مرطوب و داغ. نیاسان هم داغ می‌شود. صدای کشیده شدن صندلی روی کف‌پوش می‌پیچد توی گوش‌های نیاسان؛ راه رفتن آهن روی سنگ یا سرامیک. نرمی موهای زن شره می‌کند روی گونه‌هایش؛ انگار چتری برای دو نفر. عطر شیرینی مشامش را پُر می‌کند. و صدای نفس‌های زن می‌پیچد توی گوش‌هایش. دهانش پُر می‌شود از شیرینی خرما و گسی خرمالو.

«صدامو می‌شنوی نیا؟»

پلک‌های بسته‌اش را به هم فشار می‌دهد که «آره».

«پس چرا چیزی نمی‌گی...»

لحنش سؤالی نیست. بیشتر از آن که سؤال کند، دارد التماس می‌کند؛ انگار بگوید «جون من یه چیزی بگو نیا!» نیاسان درد دارد؛ سر، پاهای، کتف‌ها، پشت، کمر. پلک‌های بسته‌اش را به هم فشار می‌دهد که «درد دارم». زن موهایش را نوازش می‌کند. دستش را می‌کشد روی پیشانی‌اش؛ انگار بخواهد عرق پیشانی را پاک کند. حالا انگشت‌هایش کمتر می‌لرزند. صدایش هم.

«من می‌رم پرستار رو خبر کنم.»

پیشانی‌اش را می‌بوسد و آرام کنار گوشش می‌گوید «تکون نخوریا... ممکنه خطرناک باشه.»

و باز شیرینی خرما و گسی خرمالو... صدای پاهای زن را می‌شنود که دور می‌شوند. چند ثانیه‌ای سکوت می‌شود و بعد صداهای گنگ و مبهمی می‌ریزند توی گوش و ذهنش. بعضی صداها را آدم با گوشش می‌شنود؛ این‌ها اگرچه دیده یا لمس نمی‌شوند و طعم و بویی ندارند، اما همین که فرو می‌روند توی گوش و پرده را می‌لرزاند، یعنی وجود دارند. بعضی صداها را دیگر کاری به پرده‌ی گوش ندارند، توی سر آدم زنگ می‌زنند و تارهای ذهن را می‌لرزاند؛ این دومی‌ها را جز خود آدم کسی